

بھارت

۱۹۳
کیلو میٹر
دور از
خانہ

ہی
Hoopa

۳۹۳
کیلو متر
دور از
خانه



نویسنده: کیم اسلیتر
مترجم: نسترن فرخ‌دوست

Original title: 928 Miles from Home
Copyright © Kim Slater, 2017
Cover illustration by Helen Crawford-White
Persian Translation © Houpa Books, 2025

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب قانون بین‌المللی
حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی
فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از آژانس
ادبی نویسنده‌ی آن، **Kim Slater**، خریداری کرده است.



سرشناسه: اسلیتر، کیم
Slater, Kim
عنوان و نام پدیدآور: ۱۴۹۳ کیلومتر دور از خانه / نویسنده: کیم اسلیتر؛
مترجم: نسترن فرخ‌دوست،
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۳۴۴ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۵۵-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: 928 miles from home
عنوان دیگر: ۹۲۸ مایل دور از خانه.
عنوان گسترده: هزار و چهارصد و نود دو کیلومتر دور از خانه.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, English-- 21st century
شناسه افزوده: فرخ‌دوست، نسترن، ۱۳۶۸-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۷/۱
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۵۵۷۹۴۵

۱۴۹۳ کیلومتر دور از خانه

نویسنده: کیم اسلیتر
مترجم: نسترن فرخ‌دوست
ویراستار: شایسته ابراهیمی
طراح گرافیک جلد: سحر احدی
طراح گرافیک متن: شیما هاشمی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
تیراژ: ۷۵۰ نسخه
قیمت: ۳۵۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۵۵-۲



رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی نشر هوپا از نویسنده‌ی کتاب، کیم اسلیتر، و ناشر خارجی آن، برای
چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و
بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده
است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی
در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت
نویسنده این کار را کرده است.



آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان روانمهر،
پلاک ۴۸، طبقه‌ی پنجم.
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ | تلفن: ۰۲۰۲۰۲۰۲۰۲
www.hoopa.ir | info@hoopa.ir
◀ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
◀ استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی
از آن مجاز است.

تقدیم به همسر، مک.
وقتی کنارت هستم،
حس می‌کنم در خانه‌ام.
کیم اسلیتر

«خانه جایی است که از آن جا شروع می‌کنیم.»
تی. اس. الیوت

تقدیم به فرزندان افغانستان که برای برآوردن آرزوهای بزرگی
که در دل‌های کوچکشان دارند به این کشور آمده‌اند.
ن. ف.

ناتینگهام ۱- (روز-فارمی)

ژوئیه: آخرین روز ترم. شهرکی دولتی در جاده‌ی خلوت و آرام سنت آن^۲ واقع در ناتینگهام. پسر در لباس فرم مدرسه با یک کوله‌پشتی که از شانه‌هایش آویزان است داخل خیابان می‌پیچد و در صحنه ظاهر می‌شود. تک‌وتنها خیابان را گز می‌کند و جلوی ساختمانی نوساز با آجرهای قرمز می‌ایستد که فرهنگ‌سرای محله است.

توجهش به کرکره‌های بسته‌ی مرکز جلب می‌شود و می‌بیند کسی آن اطراف نیست. به کیسه‌ای پلاستیکی که هنوز به نرده‌ها وصل شده نگاهی می‌اندازد.

فرم‌های مربوط به مسابقه‌ی فیلم‌نامه‌نویسی که او هم در فکر شرکت در آن بود تمام شده‌اند.

پسر

(زیر لب با خود می‌گوید)

چه اهمیتی داره؟ آخرش هم احتمالاً یکی از اون بچه‌پول‌دارهای بالای شهر مسابقه رو می‌بره.

ابروهایش را در هم می‌کشد و به نرده‌ها لگد می‌زند.

ناگهان چیزی کنار سطل آشغال‌های بزرگ مرکز تکان می‌خورد و

1. Nottingham

2. St. Ann

صدای اول

حالا واسهت تعریف می‌کنم. فعلاً سوار شو بریم.
با بلندشدن صدای کوپیدن درهای ماشین، صدای موسیقی محو می‌شود
و خیابان دوباره ساکت می‌شود.

پسر شش دانگ حواسش را جمع می‌کند. از پیاده‌رو بیرون می‌آید و در
جاده چند قدم به عقب می‌رود. گردنش را بالا می‌کشد و سعی می‌کند
آن طرف پیچ خیابان را ببیند.

یکهو صدای غرش موتور ماشینی قدرتمند بلند می‌شود و چرخ‌هایش را
روی زمین می‌کشد. پسر تصویر محوی از شیئی سیاه و نقره‌ای می‌بیند که
یک‌راست به سمتش می‌آید. با واکنشی غریزی خودش را به سمت پیاده‌رو
پرتاب می‌کند، اما خیلی دیر شده.

پاهای پسر به هوا می‌روند، دردی شدید در آن‌ها تیر می‌کشد و فریادش
به آسمان می‌رود.

صدای گرومپ گرومپ موسیقی گوش‌هایش را پر می‌کند. ناگهان
ماشین را می‌بیند که گاز می‌دهد و با سرعت به سمتش می‌آید. پسر محکم
چشم‌هایش را می‌بندد. ماشین چند سانتی‌متر دورتر از صورتش متوقف
می‌شود. برای چند ثانیه همه‌چیز سیاه می‌شود.

صحنه کات می‌فورد:

پسر چشمانش را باز می‌کند. گونه‌اش به آسفالت زبر پیاده‌رو چسبیده.
سایه‌ی بلندی رویش می‌افتد.

صدای مردی که سایه انداخته

(با وحشت نجوا می‌کند)

توجهش را جلب می‌کند. چند قدم عقب می‌رود و لبه‌ی پیاده‌رو می‌ایستد.
گردنش را دراز می‌کند تا شاید بتواند پشت سطل آشغال‌هایی را که آن‌جا
تلنبار شده‌اند، ببیند.

پسر

(فریاد می‌زند)

هی، کی اون جاست؟

جوابی نمی‌آید.

پسر

(داد می‌زند)

می‌دونم یکی از این ساختمون دزدی می‌کنه. الان... الان زنگ می‌زنم
به پلیس.

با بلندشدن صدای غرش موتوری قدرتمند و صدای موزیکی ناخوشایند
پسر ناگهان سرش را برمی‌گرداند.

بالا و پایین خیابان را نگاه می‌کند تا ببیند صدا از کجا می‌آید، اما هیچ
ماشینی در خیابان نیست.

صدای حرف‌زدن چند نفر به گوشش می‌خورد که از صدای موسیقی
بلندتر است. بی‌حرکت می‌ایستد و گوش‌هایش را تیز می‌کند.

صدای اول

فقط سوار شو بریم. اون الان توی ساختمونه و داره همه‌ی تجهیزات رو
کش می‌ره. ما باید همه‌چیز رو بار ماشین کنیم و بزیم به چاک.

صدای دوم

اون الان توی فرهنگ‌سراست؟ کی هست؟ اسمش چیه؟ (صداهایشان
آهسته‌تر می‌شود و بعد صدای خنده می‌آید.) نه بابا! این همونیه که تمام
پنجره‌ها رو داغون کرد؟

پاها شروع به حرکت می‌کنند، درهای ماشین بسته می‌شوند و صدای
موتور ماشین بلند می‌شود.

پسر تنهاست.

چشمانش را می‌بندد و همه‌چیز سیاه می‌شود.

پایان صحنه.

وای نه...! آگه... مرده باشه چی؟

صدای دوم

(زیر لب سریع جواب می‌دهد)

داره نفس می‌کشه. ببین، پلک‌هاش تکون می‌خورن.

پسر صدای پا می‌شنود و دو مرد کنار می‌روند. بعد سروکله‌ی یک مرد
جدید پیدا می‌شود.

پسر چشم‌هایش را به آرامی باز می‌کند. دیدش تار شده، اما می‌تواند مرد
جدیدی را ببیند که بالای سرش ایستاده و همین‌طور کتانی‌هایش را که
کنار صورتش قرار دارند. باز نگاه داشتن چشم‌هایش کار آسانی نیست، اما
پسر چشم‌هایش را ریز می‌کند و تلاش می‌کند چیز براق و کوچکی را ببیند
که روی کتانی نزدیک‌تر به صورتش قرار دارد، اما بی‌فایده است. خیلی
زود دوباره تمرکزش را از دست می‌دهد و همه‌چیز تار می‌شود.

صدای مرد جدید

(بالحنی خشن زمزمه می‌کند)

ولش کنید!

صدای دوم

(با نگرانی)

اما... نمی‌تونیم همین‌جوری ولش کنیم و بریم. آگه...

صدای سوم

(قاطعانه می‌گوید)

گفتم ولش کنید!

یادداشت روزانه-ژوئیه

نام: کالیم بروکز^۱

سن: ۱۴

مشاور مدرسه، فریا^۲، دفترچه‌ای جدید به من داده است؛ یکی از آن شیک‌وپیک‌ها که لای زَرورق پیچیده شده‌اند.

فریا می‌گوید باید هر روز در آن بنویسم و مهم‌ترین چیز این است که فراموش نکنم صادقانه بنویسم، اما چیزهایی که به ذهنم می‌رسند برای هیچ‌کس جز خودم جالب نیستند.

فریا با آن لهجه‌ی نرم ایرلندی‌اش می‌گوید: «هر چیزی که به ذهنت می‌رسد بنویس و احساساتت رو سانسور نکن. حتی اگه کل صفحه فحش و ناسزا بدی یا عصبانی بشی و پرخاشگری کنی هم اشکال نداره. این دفترچه‌ی خاطرات توئه، کالم. پس هر چیزی که بخوای می‌تونی توش بنویسی.»
ظاهراً اگر او به کسی در مورد حرف‌هایی که با هم می‌زنیم چیزی بگوید، یکی از قوانین مشاوره را زیر پا گذاشته و ممکن است به خاطر آن اخراج شود. برای این که خیالم را از این هم راحت‌تر کند، می‌گوید: «یادت باشه که این دفترچه کاملاً محرمانه‌ست.»

اگر معلم‌ها هم مثل فریا این‌قدر آرام و قابل‌اعتماد بودند، شاید در کلاس کمی بیشتر تلاش می‌کردم.

راستش مشکلی با نوشتن ندارم که هیچ، از آن خوشم هم می‌آید. حالا هم که با یک پای شکسته در این آپارتمان نکبت‌گیر افتاده‌ام و کار چندانی برای انجام‌دادن ندارم.

بعضی وقت‌ها در سرم فیلم‌نامه می‌سازم. انگار واقعاً دارم صحنه‌ای واقعی از یک فیلم را می‌نویسم. خب این همان چیزی است که می‌خواهم در آینده انجام بدهم: فیلم‌نامه‌نویسی.

می‌دانم، می‌دانم. برخلاف چیزی که سِرگی^۱ و آمِلیا^۲ می‌گویند، ایده‌ی کاملاً احمقانه‌ای است.

این روزها دیگر برای این مشاغل کار پیدا نمی‌شود. اما از زمان تصادف دیگر نمی‌توانم تکان بخورم و حوصله‌ام به‌قدری سر رفته که دارم دیوانه می‌شوم... پس با چهار خط نوشتن چیزی را از دست نمی‌دهم.

آقای فاکس با دست به لبه‌ی میزش می‌کوبد و به نوبت در چشم تک‌تکمان زل می‌زند.

وقتی نگاهش به من می‌افتد، پلک می‌زنم و نوک کفشم را به موکت تیره و زبر زیر پایم می‌کشم.

نمی‌توانم جلوی بقیه به آقای فاکس چیزی بگویم، اما این اصلاً عادلانه نیست که من را هم اخراج کند.

من فقط پشت گروه ایستادم، درست مثل همیشه.

اصل قلدربازی‌ها کار بقیه بود.

ما بیست دقیقه‌ی دیگر در دفتر آقای فاکس معطل می‌شویم تا بتوانیم او را قانع کنیم که بی‌گناهییم، اما در آخر او برای هر چهارتایمان اخراج موقت از مدرسه در نظر می‌گیرد.

من یک روز، هری^۱ و جک^۲ هرکدام دو روز و این بار لینفورد^۳ سه روز اخراج می‌شود.

آقای فاکس با ترش‌رویی می‌گوید: «می‌تونستم بیشتر از این بهتون سخت بگیرم، اما این بار تصمیم گرفتم کمی گذشت کنم... ولی فقط به یه شرط، این که همه‌تون برید و از مشاور مدرسه وقت بگیرید. این بار یه هشدار بود. دفعه‌ی دیگه جلوی چشمم بیاید، برای اخراج دائمتون اقدام می‌کنم! پس بهتره دفعه‌ی بعدی در کار نباشه.»
به لینفورد نگاه می‌کند.

راستش را بخواهید فکر می‌کنم آقای فاکس زیادی به ما سخت می‌گیرد. منظورم این است که آن تازه‌وارد خیلی زود روی پا ایستاد و به محض این که سرگیجه‌اش خوب شد، برگشت سر کلاسش. درست است که چند

1. Harry

2. Jack

3. Linford

دو هفته پیش



دفتر آقای فاکس^۱ خیلی سرد است و صدای آقای فاکس بین دیوارهای براق سبز اتاق طوری اکو می‌شود که اگرچه در یک خط ایستاده‌ایم، انگار او اطراف همه‌ی ما حضور دارد.

برای بار سوم می‌گوید: «باید از خودتون خجالت بکشید!»

من که آخر صف ایستاده‌ام می‌توانم از پنجره‌ی مشبک کوچک اتاق، زمین بازی را ببینم. چمن‌ها بیش‌ازحد بلند به نظر می‌رسند و نیاز به هرس دارند. خطوط سفید دور زمین کم‌رنگ شده‌اند، طوری که از دور بیشتر شبیه خط‌های شکسته و کمان‌های ناقصی به نظر می‌آیند که دیگر معنی خاصی ندارند. آقای فاکس در مورد یکپارچگی و پذیرش تغییر صحبت می‌کند و این که چطور پایه و اساس مدرسه‌ی ما در طی سال‌ها ساخته شده است و از این حرف‌ها.

دیوار روبه‌روی ما پر از عکس‌ها و تابلوهای سیاه‌وسفید است. قاب‌هایی غبارگرفته از عکس‌های قدیمی کارمندان که قطعاً تا الان مرده‌اند و گروه‌های دانش‌آموزان جوانی که حالا پیر و فرتوت شده‌اند.

با خودم فکر می‌کنم که آیا پنجاه سال دیگر پسرهایی که هنوز حتی به دنیا نیامده‌اند، باز هم در این اتاق می‌ایستند تا مثل ما به این سرزنش‌ها و سخنرانی‌ها گوش کنند.

1. Fox

تا کبودی و ورم داشت، اما چیز جدی‌ای نبود. مثل آن دفعه نبود که لینفورد جویری به پای کارل بینگهام^۱ لگد زد که از بالای دیوار پایین افتاد و مچ پایش شکست.

بابا تا پنج‌شنبه در جنوب سر کار است. پس وقتی نامه‌ی اخراج آقای فاکس در صندوق‌پستی می‌افتد، خودم می‌توانم برش دارم. خوش‌بختانه بابا از این که در مدرسه مشکل درست کرده‌ام بویی نخواهد برد.

به گمانم این تنها مزیت دور از خانه کارکردن باباست.

توی تمام فیلم‌های خوب، مردم در جاهای هیجان‌انگیز زندگی می‌کنند؛ محله‌های شیک و باکلاس لندن یا آمریکا. جاهایی که تابه‌حال نرفته‌ام و به احتمال زیاد هرگز نخواهم رفت، چون ما این‌جا زندگی می‌کنیم.

آپارتمان ما در خیابان سنت‌آن در ناتینگهام است؛ جایی که دولت اسمش را «منطقه‌ی محروم» گذاشته. البته منظور اصلی‌اش همان حلبی‌آباد و آشغال‌دانی است که ترجیحاً قشر متوسط و متشخص جامعه باید از آن دوری کنند. مردم یک‌جورهایی این‌جا پاگیر می‌شوند، هم خودشان، هم آمال و آرزوهایشان. رؤیاهای منطقه‌ی محروم می‌تواند عنوان یکی از آن فیلم‌های پر از بدبختی و بیچارگی باشد، مگر نه؟

اما کسی که این‌جا زندگی می‌کند که خودش آن را واقعاً «منطقه‌ی محروم» صدا نمی‌کند. ما این‌جا را «خانه» صدا می‌کنیم.

ممکن است محله‌ی سنت‌آن با کافه‌هایی که در و پنجره‌هایشان با چوب پوشانده شده‌اند و خانه‌های زهوار در رفته‌اش، در نگاه اول جای خوبی به نظر نرسد، اما محله‌ی خوبی است. بیشتر ساکنانش آدم‌های نجیبی هستند. شاید مردم این‌جا ماشین‌های مدل‌بالا زیر پایشان نباشد و لباس‌های فلان طراح معروف مد را نپوشند، اما همان‌طور که بابا بزرگم

همیشه می‌گفت، آدم‌های بی‌شیله‌پيله‌ای هستند.

ما هم مثل هر محله‌ی دیگری مشکلات خاص خودمان را داریم، ولی کسانی که سالیان سال است این‌جا زندگی می‌کنند یک‌جورهایی هوای هم را دارند.

مثل پارسال که بابا برای کار ده روز به جنوب رفت.



مهمه‌ی سنت‌آن - (روز - فارچی)

فرهنگ‌سرا، ماه دسامبر. یخبندان است و برف می‌بارد. ماشینی در جاده دیده نمی‌شود. پتویی از برف تازه روی همه‌چیز را پوشانده و سکوت مطلق است.

پسر که انگار از گشنگی رو به موت است، با پاهایی که تا زانو در برف فرورفته‌اند، از خیابان به سمت پایین می‌آید و به درِ آپارتمان طبقه‌ی اول می‌کوبد.

خانم بروستر^۱

(از داخل آپارتمان)

کدوم خریه این وقت روز؟

پسر

منم، کالم. از خونه‌ی شماره‌ی پنج.

خانم بروستر در را باز می‌کند. موهایش را بیگودی پیچیده و روسری گل‌گلی دورشان بسته. سرش را بیرون می‌آورد. سفیدی بیش از حد برف چشم‌هایش را می‌زند و آن‌ها را باریک می‌کند.

1. Mrs. Brewster

1. Karl Bingham

خانم بروستر

چرا با دهن باز و ایستادی من رو نگاه می کنی؟

پسر

اممم... شیر و نونِ بقالی محل تموم شده.

(پسر گرسنه حاضر نیست بگوید که چند وقتی است پدرش خانه نیست

و پولش تمام شده.)

خانم بروستر

(با لبخندی دلسوزانه)

یک لحظه ایستا.

چند دقیقه بعد، دوباره در چهارچوب در ظاهر می شود.

خانم بروستر

بیا این‌ها رو ببر، عزیزم.

بعد شیر و نصف قرص نان را در دست پسر گرسنه می گذارد.

خانم بروستر

اگر چیز دیگه‌ای خواستی، برگرد پیش خودم.

پایان صحنه.

فکر کنم کمابیش منظورم را رساندم درباره‌ی این که «هوای همدیگر را داریم».

وقتی این‌جا زندگی می کنی، معمولاً احتمال این‌که برای یک فنانجای فرادعلاء و ساندویچ خیار کلاسیک بریتانیایی به جایی دعوت شوی خیلی کم است، اما باز هم مردم به هم اهمیت می دهند.

مامان من یازده سال پیش ما را ترک کرد. آن زمان من هنوز مهدکودک

می رفتم. اصلاً او را به یاد نمی آورم و هرچند که می دانم بابا چند تا عکس ازش نگه داشته، اما علاقه‌ای به دیدنش ندارم.

شاید این یکی از آن چیزهای جالبی باشد که فریا گفت می توانم به دفترچه‌ی خاطراتم اضافه کنم. مشاورها عاشق این جور چیزها هستند.

تابه حال به کسی نگفته‌ام، ولی گاهی خواب مامان را می بینم. در خواب‌هایم، بیشتر از این‌که یک شخصیت واقعی باشد فقط حضورش حس می شود، مثل بوی تمیز صابون یا پودر رختشویی یا برخورد یک چیز نرم روی گونه‌هایم.

بعضی وقت‌ها با گریه از خواب می پرم، اما هیچ وقت صورتش یادم نمی ماند.

عمرأً هیچ کدام از این‌ها را در دفترچه‌ام بنویسم. بیشتر شبیه یکی از آن برنامه‌های تلویزیونی پر از عزا و غصه از زندگی واقعی مردم است. دلم نمی خواهد فریا فکر کند نازک نارنجی هستم. پس شاید بهتر باشد در مورد بابا بنویسم.

بابای من در جایگاه یک پدر حضور چندانی در خانه ندارد. با این همه از وقتی مامان رفت، او تنهایی من را بزرگ کرده یا بهتر است بگویم مثل بار بر دوش کشیده.

من و بابا پشت همدیگریم. تا الآن که توانسته‌ایم با هم کنار بیاییم، پس باز هم می توانیم.

و تمام مسیرهای کنار کانال را بالا و پایین می‌رفتیم. وقتی از کنار قلعه‌ی وارف^۱ می‌گذشتیم، به کافه‌ها و رستوران‌های کنار آب می‌رسیدیم که هوشمندانه در یک خط قرار گرفته بودند و با آن زرق و برق کورکننده‌شان کنار انبارهای بی‌استفاده و خسته‌کننده‌ای که مثل یک مشت استخوان پوک در آب فرو ریخته بودند، خودنمایی می‌کردند.

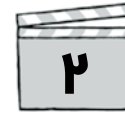
بابابزرگ، در خیابان ترايامف^۲، جایی را که قبلاً کارخانه‌ی دوچرخه‌سازی رالی^۳ بود نشانم داد. او چهل و چهار سال آن‌جا کار کرده بود.

بابابزرگ، با لهجه‌ی غلیظ ناتینگهامی‌اش، گاه‌وبی‌گاه، شروع به لفاظی می‌کرد: «یه زمانی بهترین دوچرخه‌های جهان توی ناتینگهام ساخته می‌شدن. اما اون غربتی‌ها همه‌چیز رو فروختن. وقتی می‌گم همه‌چیز رو، یعنی دار و ندارشون رو و هر چیزی که به مردم عادی یه زندگی سخاوتمندانه می‌داد.» دوچرخه‌هایمان را پارک می‌کردیم و کنار کانال می‌نشستیم و وقتی مشغول خوردن ساندویچ کالباس می‌شدیم کمی دست از حرف‌زدن می‌کشید و آرام می‌گرفت.

کرجی‌های موتوردار از جلوی ما رد می‌شدند و پشت سرشان ردی از آب سیاه کف‌دار و دود دیزل به جای می‌گذاشتند. آن‌جا بود که بابابزرگ دیگر کلاً سکوت می‌کرد، چشم‌هایش جوری در دوردست محو می‌شدند که انگار کسی کلید روشنایی‌شان را می‌چرخاند و آن‌ها را کم‌نور می‌کرد. او کلی داستان در مورد زمان‌های قدیم داشت. از اتفاقاتی که وقتی در کارخانه‌ی رالی کار می‌کرد افتاده بودند و روزهای تعطیلی که قبل از مرگ مامان‌بزرگ با او در کورن‌وال^۴ سپری می‌کرد. اما از طرفی وقتی صحبت از همان دیروز یا هفته‌ی پیش می‌شد، بابابزرگ هیچ‌چیز یادش نمی‌آمد.

1. Castle Wharf
3. Raleigh factory

2. Triumph Road
4. Cornwall



من به مدرسه‌ی راهنمایی دولتی در خیابان ولز^۱ می‌روم.

چند کیلومتر بیشتر از خانه‌مان فاصله ندارد، اما پولی را که بابا برای بلیت اتوبوس می‌دهد نگه می‌دارم و هر روز پیاده تا مدرسه می‌روم. وقتی برگشتن بابا بیشتر از حد معمول طول می‌کشد و برای خوردوخوراک پولی باقی نمی‌ماند، معمولاً همین پول‌خردها به دادم می‌رسند.

بعضی وقت‌ها، بعد از مدرسه، بیشتر قدم می‌زنم تا کمی ذهنم را خالی کنم. یکی از جاهای مورد علاقه‌ام همین جاست، کنار کانال آب. به‌جای این که مستقیم به خانه بروم، می‌آیم این‌جا، چون تک‌وتنها نشستن در یک آپارتمان سرد و خالی واقعاً ضدحال است.

از کنار چند ماهی‌گیر که کنار چادرهای سبز زیتونی گنبدی‌شکلشان مستقر شده‌اند عبور می‌کنم و آن‌قدر به راهم ادامه می‌دهم تا به نیمکت چوبی محبوبم می‌رسم که در نقطه‌ای آرام روی یک تکه چمن قرار دارد و رو به کانال است.

از آن‌جا می‌توانم قلعه‌ی ناتینگهام را ببینم که روی صخره‌ای بلند ایستاده و شهر زیر پایش است؛ انگار ممکن است هر لحظه با یک باد سنگین از لبه‌ی صخره پایین بیفتد، اما من که آن‌قدرها هم ساده نیستم. این قلعه از قرن هفدهم همین‌طور استوار و محکم سر جایش است و احتمالاً تا چهارصد سال دیگر هم آخ نمی‌گوید.

آن موقع که بابابزرگ زنده بود، ما تمام شهر را با دوچرخه می‌گشتیم

1. Wells Road

الآن که با خودم فکر می‌کنم می‌گویم ای کاش دقیق‌تر به داستان‌های بابابزرگ گوش کرده بودم. بعضی از آن‌ها می‌توانستند به فیلم‌نامه‌های درخشانی تبدیل شوند.

بعد از این که مدتی کنار کانال آب می‌نشستیم، او دوباره به خودش می‌آمد و با دوچرخه‌هایمان به سمت خانه راهی می‌شدیم.

دوچرخه‌ی بابابزرگ سبز نعنایی بود. یک دوچرخه‌ی دسته‌بلند رده‌بالای رالی که با دست‌های خودش در تولید آن کمک کرده بود.

نمی‌دانم چه بلایی سر دوچرخه‌هایمان آمد. فکر می‌کنم وقتی شورای شهرداری منطقه، خانه‌ی دولتی بابابزرگ را خالی کردند، آن‌ها را هم دور انداختند.

- کشتی‌ها ت غرق شدن؟

از خاطراتم بیرون می‌آیم و دختری حدوداً هم‌سن و سال خودم را بالای سرم می‌بینم که دستانش را روی دهانش گذاشته.

- نیم ساعته که این‌جا و ایستادم و تو حتی متوجهم نشدی احمق جون. من فقط ده دقیقه است که این‌جا نشسته‌ام، پس حرفش چندان هم باورکردنی نیست.

با لهجه‌ی غلیظ و بی‌پروای جنوبی حرف می‌زند. شلووارک جین ریش‌ریش پوشیده و تی‌شرتی که حداقل یک سایز برایش کوچک است. رویم را برمی‌گردانم.

کنارم می‌نشیند و می‌گوید: «خیلی اهل صحبت نیستی، نه؟»

دلم نمی‌خواهد نگاهش کنم، اما او انگار دارد با چشم‌هایش من را می‌جوید. بخشی از وجودم نمی‌خواهد بی‌ادبی کند و بخشی دیگر نمی‌خواهد بیش از حد نرم به نظر برسد. پس من هم زل می‌زنم.

رنگ پوستش، مثل قهوه‌ی رقیق، قهوه‌ای کم‌رنگ است. موهای فرفری

و زمخت مشکی‌اش را با روبان‌های قرمزی که خال‌های سفید دارند، دو طرف سرش خرگوشی بسته. من را یاد مینی‌موس می‌اندازد و ناخودآگاه لبخند می‌زنم.

صورتش را جمع می‌کند و می‌گوید: «چی خنده داره؟»
توجهم به کک‌ومک‌های روی بینی‌اش جلب می‌شود که تا گونه‌هایش پخش شده‌اند.

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «هیچی.»

احساس خوبی نسبت به او ندارم.

- فکر می‌کنم شروع خوبی نداشتیم، مگه نه؟ من آملیا هستم.

دستش را جلو می‌آورد، من هم دستم را دراز می‌کنم، اما یکهو دستش را عقب می‌کشد و می‌زند زیر خنده.

دندان جلویی‌اش لب‌پر شده و بقیه‌ی دندان‌هایش یک‌کم کج و معوج به نظر می‌رسند، اما همگی سفید و تمیزند.

- ببخشید، از این کلک موقع دست‌دادن خیلی خوشم می‌آد. دست خودم نیست.

نگاهم را برمی‌گردانم و به آب روغنی و سیاهی نگاه می‌کنم که وارد کانال می‌شود. می‌توانم از روی رنگ آب بگویم که ممکن است به‌زودی باران بیارد.

- بگو ببینم، اسم تو چیه؟

همان‌طور که نگاهم به آب است، زیر لب می‌گویم: «کالم.»

- مردم این‌جا خیلی آدم‌های صمیمی و گرمی نیستن، درسته؟

- آگه بهشون بگی احمق جون و مسخره‌بازی برایشون دربیاری و بهشون کلک بزنی، به احتمال قوی نه.

اخم‌هایم را در هم می‌کشم و او با خوش‌حالی شروع به دست‌زدن می‌کند.

- ولی یه سلام کردن زیاد به آدم فشار نمی‌آره، مگه نه؟

می‌گوید: «دلت می‌خواد قایقمون رو ببینی؟ یه کم پایین تر لنگر انداختیم.» و با حرکت سر به پیچ کانال اشاره می‌کند: «به قایق باریک مخصوص رودخونه‌ست.»

همیشه دلم می‌خواست به یکی از این قایق‌های باریک از نزدیک نگاهی بیندازم؛ مثل یکی از آن قایق‌هایی که در رودخانه‌ی ترنت^۱ بالا و پایین می‌رود، اما دوست ندارم آملیا بفهمد که به وجد آمده‌ام. همین طوری به اندازه‌ای با اعتماد به نفس و پُرشورواشتیاق است که لجم را درمی‌آورد.

- یالا بیا بریم. قول می‌دم که خونواده‌م خون‌آشام نباشن. فقط منم و داداش کوچولوم و مامانم.

بدون فکر می‌گویم: «باشه!» و بلند می‌شوم.

از من جلو می‌زند و می‌گوید: «همین پایینه.»

با سرعت راه می‌رود و قدم‌های گشادگشاد و محکم برمی‌دارد. یک جفت کتانی کانورس^۲ داغون به پا دارد.

می‌پرسم: «شما این طرف‌ها زندگی می‌کنید؟»

- نه. ما اصالتاً اهل اطراف لندنیم، اما همه‌جا می‌ریم.

به‌سمتم برمی‌گردد و لبخندی دندان‌ی به لب می‌زند. بدون این که سرعتش کم شود، عقب‌عقب می‌رود. ادامه می‌دهد: «ولی تا حالا ناتینگهام نیومده بودیم. اگه این‌جا همه به اندازه‌ی تو بدخلق و عنق باشن، احتمالاً دیگه این‌جا بر نمی‌گردیم.»

- مرسی!

- دارم شوخی می‌کنم بابا. به دل نگیر. یه کم بخند.

به‌جای «بخند» با آن لهجه‌اش می‌گوید «بخاند». شخصیتش یک

چیزی بین جالب و روی اعصاب است.

- دیگه نزدیکیم. بعد از همین پیچه.

چند قدم دیگر پیش می‌رویم و یکهو قایق باریکی به‌رنگ قرمز و آبی براق در دیدرسمان ظاهر می‌شود.

- بفرما، خانم‌خانم‌ها این‌جاست. بانوی زیبایی من، اسمش همینه.

گل‌ها و گیاهان در گلدان‌های درهم‌برهم سفالی با رنگ‌های جیغ و روشن از سقف قایق آویزان شده‌اند. یک مرد با سرهمی پیش‌سینه‌دار سرمه‌ای خم شده و با آچار به جان چیزی افتاده است.

آملیا جفت دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «مامان!»

مرد بلند می‌شود و از قایق پایین می‌آید و دست‌هایش را با پارچه‌ای روغنی پاک می‌کند. همه‌چیز عادی است تا این که نزدیک می‌شویم و

می‌فهمم او مرد نیست، بلکه یک زن است. باید مادر آملیا باشد.

- پس این‌جایی عزیزم، هی داشتیم با خودم می‌گفتم این بار کجا رفته.

می‌بینم که هم‌بازی جدید پیدا کردی.

سرم را پایین می‌اندازم. آملیا به من نگاهی می‌کند و می‌خندد.

- هنوز معلوم نیست. پس بهتره نترسونی ش.

مامان آملیا یک دستش را به موهای بلوند تیره‌ی کوتاهش می‌کشد و آن‌یکی دست کتیش را به‌سمتم دراز می‌کند.

- سندی هستم.

دستم را جلو می‌برم، اما یکهو او هم دستش را عقب می‌کشد و با لبخند

می‌گوید: «بخشید، دست خودم نیست. عاشق این کلکم.»

صبر می‌کنم تا خنده‌های هر دویشان تمام شود.

پانزده دقیقه پیش برای خودم روی نیمکت در سکوت نشسته بودم و داشتیم به خاطرات خوشی که با بابا بزرگ داشتیم فکر می‌کردم و نمی‌دانم

1. Trent

2. Converse



چه جویری یک دفعه گیر این دو تا دلک افتادم.

آملیا می گوید: «اسمش کالمه. می خواد یه نگاه به قایق بندازه.»

یک جویری حرف می زند انگار ایده‌ی من بوده. سریع می گویم: «خودش ازم خواست.»

سندی لبخندزنان می گوید: «اشکالی نداره.»

او هم مثل آملیا روی پوست برنزه اش کک و مک دارد.

اما یه مشکلی هست. امروز این ژنراتور رو باز کردم تا تمیزش کنم. خیلی شلوغ پلوغ شده. بهتره فردا بیای تا آملیا همه جا رو بهت نشون بده. باشه عزیزم؟

به قطعه‌های موتور که جلوی قایق درست پشت سر سندی پخش شده‌اند، نگاهی می اندازم.

آملیا می آید جلوی صورتم، طوری که نتوانم تکان بخورم و می پرسد: «کالم، فردا باز هم می آی؟ قول بده که می آی.»

سرم را تکان می دهم و می گویم: «باشه.»

از سر راهم کنار می رود و رفتنم را تماشا می کند. وقتی به پیچ کانال می رسم، به عقب نگاه می کنم. فکر کنم شانس آوردم که توانستم از آن مخصمه بیرون بیایم.

آملیا هنوز دارد تماشا می کند، برایم دست تکان می دهد، اما جوابی نمی دهم و می روم...

احتمالاً اغلب آدم‌ها از این که یک روز تعطیل باشند خوش حال می شوند، حتی اگر آن تعطیلی به خاطر اخراج موقت از مدرسه باشد، اما من ترجیح می دهم در مدرسه باشم.

آن جا هیچ وقت هیچ مشکلی برایم پیش نمی آید، چون کسی که دلش می خواهد دندان‌هایش در دهانش باقی بماند، با لینفورد و جک در نمی افتد. مدرسه گرم است و آن جا می توانم برای ناهار یک وعده غذای گرم بخورم. به علاوه می توانم کنار رفیق‌هایم بپلکم و با کارهایشان سرگرم شوم. درگیری با درس و مدرسه صد برابر بهتر از این است که مجبور شوی ساعت یازده شب که برق‌ها می رود برای شارژ کردن کارت برق به مغازه‌ی کنج خیابان بروی یا یک چوب‌لباسی آهنی را در چاه حمام فرو کنی تا برای بار صدم سوراخ گرفته‌اش باز شود.

گاهی اوقات کارهایی در خانه پیش می آیند که نمی شود برای حل و فصلشان تا برگشتن بابا صبر کرد.

او از کریسمس همه جای کشور مشغول است، از شمال گرفته تا جنوب. هر دو هفته یک بار هم به لهستان می رود.

شرط می بندم که دوست دارید بدانید کار بابا چیست؟ خب به جمع ما خوش آمدید، چون من هم دقیقاً نمی دانم. قبلاً مدام از او درباره‌ی کارش سؤال می کردم و او در جواب فقط چشمکی می زد و می گفت: «اگه کسی پرسید، فقط بگو تو کار واردات و صادراته.»

بعضی وقت‌ها که به خانه برمی گردد و چند روز بیشتر از مدت معمول

پیشم می‌ماند، مشغول کارهای تعمیرکاری و تأسیساتی در محله می‌شود، اما این اتفاق زیاد نمی‌افتد. چون اکثر اوقات در رفت‌وآمد است.

این روزها دیگر به خودم زحمت سؤال کردن نمی‌دهم. فقط منتظر می‌مانم تا خودش برگردد. معمولاً وقتی سروکله‌اش پیدا می‌شود، سعی می‌کند نبودنش را جبران کند؛ مثلاً می‌رویم بیرون پیتزا می‌خوریم یا بعضی اوقات از بیرون غذا می‌گیریم و با هم فوتبال تماشا می‌کنیم.

وقتی بیشتر از دو یا سه روز در خانه می‌ماند، شروع می‌کند به وضع کردن قانون. این که یکهو باید تبدیل به یک بچه‌ی کوچک بشوم، حسابی کفرم را درمی‌آورد.

- اتاقت رو تمیز کن... مثل آشغال دونی شده.

- اگه خوب توجه کنی، می‌بینی که کل این آپارتمان یه آشغال‌دونیه.

- دهن‌به‌دهن من نذار بچه، حواست باشه این‌جا کی بزرگ‌تره!

آره، درست است. فعلاً او بزرگ‌تر است، تا وقتی که همین «جناب آقای بزرگ‌تر» دوباره برای کار برود. بعد باز هم من می‌مانم و حوضم، و چه خوشم بیاید چه نیاید، می‌شوم آقای تعمیرکار خانه.

همیشه قبل از این که برای کار بعدی‌اش برود، به من اخطار می‌دهد: «یادت باشه به هیچ کس هیچ چیز از زندگی‌مون نگی! نیاز نیست کسی از جیک‌وپیک خونه و زندگی‌مون خبر داشته باشه. خودمون از پس زندگی‌مون برمی‌آیم.»

حداقل می‌شود گفت این چیزی است که او قبلاً می‌گفت، قبل از این که همه چیز تغییر کند.

قبل از این که سروکله‌ی آن دو نفر پیدا شود و همه چیز را خراب کنند.

اما در مورد آن‌ها بعداً حرف می‌زنم.

برای خودم یک ساندویچ خوراک لوبیا با نان تست درست می‌کنم و کمی تلویزیون تماشا می‌کنم، اما ساعت که دوی بعدازظهر می‌شود، دیگر از بس حوصله‌ام سر رفته کلافه شده‌ام.

فکرم همه‌اش می‌رود پیش آملیا و قایق باریکش.

به او قول دادم که دوباره به آن‌جا می‌روم، اما احتمالاً این کار را نمی‌کنم. او کلاً روی اعصابم است و جدای از این، اگر دوستانم بفهمند با یک دختر وقت می‌گذرانم، چه می‌گویند؟

کمی با خودم کلنجار می‌روم و خودم را راضی می‌کنم که حداقل بروم و قدمی بزنم. در هر صورت نباید به هوای این که شاید آملیا آن اطراف پرسه می‌زند، دیگر دست از رفتن به کانال بکشم. من سال‌هاست که این‌جا زندگی می‌کنم، پس حق بیشتری دارم. او فقط یک تازه‌وارد است و جدای از این‌ها، اگر مادرش در مدرسه‌ی محلی ثبت‌نامش کرده باشد، به احتمال زیاد آن اطراف نیست.

معمولاً این ساعت از بعدازظهر این اطراف نمی‌آیم و کانال هم امروز خیلی سوت‌وکور است. حتی ماهی‌گیرهای زیادی هم به چشم نمی‌خورند. فقط یکی دو تا دوچرخه‌سوار با سرعت از کنارم رد می‌شوند. یک پیرمرد هم با سگش که به اندازه‌ی خودش پیر است، تلوتلوخوران از کنارم عبور می‌کنند. اما به جز این‌ها آن‌جا آرام و بی‌سروصداست.

روی نیمکت می‌نشینم و برای مدتی به جزرومد آب نگاه می‌کنم. اما حس عجیبی کل وجودم را گرفته، انگار یک دسته مورچه روی بدنم رژه می‌روند و نمی‌توانم مدتی طولانی آن‌جا بنشینم.

تصمیم می‌گیریم تا پایین کانال بروم و ببینم بانوی زیبایی من همچنان بعد از پیچ، کنار کانال پهلو گرفته یا نه. اگر آن‌جا باشد، شاید یک سر به آن‌ها بزنم، اما به احتمال زیاد این کار را نمی‌کنم. دلم نمی‌خواهد آملیا فکر

کند برای دیدن قایقشان پرپر می‌زنم یا این که یک وقت خیال برش دارد که ندیدبدید هستم و این جور چیزها.

هوا در مقایسه با دیروز هم گرم‌تر است و هم خشک‌تر. آب هم با این که همچنان عمیق و یکدست است، امروز چندان غلیظ و روغنی به نظر نمی‌رسد.

- پس برگشتی؟

سرم را برمی‌گردانم و ناگهان آملیا و سندی را می‌بینم که پشت سرم راه می‌روند. کیسه‌های خرید را که ظاهراً پر از خوراکی هستند در دست دارند. آملیا لبخندی به پهنای صورتش می‌زند.

می‌ایستم و دستانم را داخل جیب شلوار جینم می‌کنم و با پا به مسیر خاکی زیر پایم چند ضربه می‌زنم. قلبم شروع به لرزیدن می‌کند.

وقتی به اندازه‌ی کافی به من نزدیک می‌شوند، سندی می‌پرسد: «امروز مدرسه نرفتی، کالم؟»

- نه، آخه...

هیچ دلم نمی‌خواهد مامان آملیا فکر بدی درباره‌ام بکند. پس حقیقت را کمی می‌پیچانم و می‌گویم: «آخه امروز روز آموزش کارکنان بود. واسه همین گفتن نریم مدرسه.»

آملیا با لبخند می‌گوید: «وسط هفته؟ چه عجیب!» بعد نگاهش را برمی‌گرداند.

من هم می‌توانستم همین سؤال را از او بپرسم. اگر آن‌ها این‌جا ماندگار شده‌اند، قطعاً او هم باید الآن در مدرسه می‌بود، اما در عوض پیشنهاد می‌دهم

که یکی از کیسه‌های سنگین را برایشان بیاورم و سندی هم قبول می‌کند. راه می‌افتیم و چیزی نمی‌گذرد که یک قایق در دیدرسمان قرار می‌گیرد.

آملیا با آواز می‌گوید: «خانم خانم‌ها رو ببین، زیباترین قایق باریک این

سرزمین.»

هر دوی آن‌ها عادت دارند جوری درباره‌ی قایق حرف بزنند که انگار یک موجود زنده است.

از حق هم نگذیریم قایق جذابی است و حسابی جلب توجه می‌کند. بدنه‌ی اصلی قایق با سبز براقی رنگ شده، قاب در و پنجره‌هایش آبی هستند و چوب‌بری‌های تزئینی قرمز دارد. این همه رنگ تند و براق کنار هم باید توی ذوق بزند، اما یک‌جورهایی این‌جا کنار هم خوش نشسته‌اند.

اگر بابا بود می‌گفت: «مثل طبل توخالیه و فقط زرق و برق داره.»

سندی می‌گوید: «ممنون که توی آوردن این خریدها کمک کردی.

دلت می‌خواد یه فنجون چای مهمون ما باشی، عزیزم؟»

آملیا با خواهش می‌گوید: «یالا کالم! مامان می‌خواد خوراک گیاهی تند درست کنه. مزه‌ش حرف نداره. به‌جز این، می‌تونی اسپایک^۱ رو هم ببینی و...»

سندی با خنده می‌گوید: «یه دقیقه زبون به دهن بگیر و به این جوون رعنا هم فرصت جواب دادن بده.»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «باشه.»

حس می‌کنم گونه‌هایم دوباره گر گرفته‌اند.

- ممنون.

طناب‌های ضخیمی قایق را به حلقه‌های آهنی نصب شده در ساحل وصل کرده‌اند. بانوی زیبایی من روی آب شناور است و کمی تکان می‌خورد،

انگار می‌داند که ما این‌جاییم.

سندی اول از همه از قایق بالا می‌رود و کیسه‌ها را روی عرشه می‌اندازد.

بعد دستانش را دراز می‌کند تا کیسه‌های ما را بگیرد.

- بزن بریم.

بعد آملیا وارد قایق می‌شود و من هم به دنبالش می‌روم. می‌توانم حرکت

ملایم آب را در دلم حس کنم، اما عرشه‌ی بانوی زیبای من زیر پاهایم استوار و محکم است.

سندی می‌گوید: «به قایق ما خوش اومدی کالم! برو یه چرخی توش بزن عزیزم.»

همان‌طور که انتظار داشتم، داخل قایق باریک و دراز است. این‌جا گرم است و فضایی دوستانه و دنج دارد.

آملیا دستش را در هوا می‌چرخاند و می‌گوید: «بفرمایید. این‌جا خونه‌ی ماست.»

هر سانتی‌متر از فضای موجود روی دیوار با چیزی پر شده. چیزهایی که هم تزئینی هستند و هم کاربردی. تورهای سفید جلوی پنجره حریم خصوصی‌تری به فضای داخل داده‌اند و پرده‌های چهارخانه‌ی نارنجی و بنفش کلی رنگ و لعاب به آن اضافه کرده‌اند.

در انتهای قایق، یک بخاری هیزمی چدنی قرار دارد که قرمزی آتشین زغال‌هایش از پنجره‌ی دودگرفته‌ی کوچک روی درش به بیرون می‌تابد.

فضای آشپزخانه کوچک است و چند کابینت چوبی به رنگ سبز نعنایی دارد. در تمام قفسه‌ها ظرف و ظروفی سفالی روی هم چیده شده‌اند که هیچ ربطی به هم ندارند و بعضی از قفسه‌ها با پرده‌های چهارخانه پوشیده شده‌اند.

آملیا می‌گوید: «توی قایق به این‌جا می‌گن گالی! نه آشپزخونه.»

فنجان‌های گل‌منگلی به رنگ‌ها و طرح‌های مختلف به شکل درهم‌برهمی از قلاب‌های زیر کابینت آویزان شده‌اند و کتری آبی کاربنی که روی اجاق در حال قل‌قل کردن است، سوتی ملایم می‌کشد.

آملیا در یخچالی کوچک را باز می‌کند تا برایمان دو لیوان میلک‌شیک توت‌فرنگی آماده بریزد.

بعد می‌گوید: «بیا بریم بشینیم.»

نوشیدنی‌هایمان را به آن طرف، نزدیک بخاری هیزمی، می‌بریم. یک نیمکت دراز و باریک در امتداد دیوار قرار دارد که رویش پر از پتوهای تکه‌دوزی‌شده و بالش‌تک است. درست مثل این است که روی یک مبل راحتی بزرگ نشستیم باشم.

درحالی که میلک‌شیکم را هورت می‌کشم، می‌پرسم: «برای تعطیلات اومدید این‌جا؟» و مزه‌ی تیز توت‌فرنگی را روی زبانم حس می‌کنم.

- منظورم اینه که خونه و زندگی اصلی‌تون کجاست؟

آملیا با لبخند می‌گوید: «مثل این که متوجه حرفم نشدی. ما توی بانوی زیبای من زندگی می‌کنیم. هیچ‌وقت یه جا ساکن نمی‌شیم، همیشه در حرکتیم.»

ابروهایم را در هم می‌کشم و سعی می‌کنم از حرف‌هایش سر در بیاورم. به پلاکاردی تزئینی اشاره می‌کند که بالای سرش قرار دارد: خانه جایی است که از آن‌جا شروع می‌کنیم.

- این یه نقل قول از تی. اس. الیوته^۱. منظورش اینه که خونه جاییه که تو می‌خوای خونه‌ت باشه. به گمونم برای داشتن خونه حتماً نباید یه جا پات گیر باشه.

با اخم به چهره‌ی مات و مبہوتم نگاه می‌کند و می‌پرسد: «می‌دونی تی. اس. الیوت کیه دیگه؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم: «آره، تا حدودی.»

با لبخند می‌گوید: «اون یه شاعر و نمایش‌نامه‌نویس بود.»

- خب پس اگه یه جا زندگی نمی‌کنی، چه جوری مدرسه می‌ری؟

۱. T. S. Eliot با نام کامل توماس استرنز الیوت (Thomas Stearns Eliot) ۱۸۸۸ - ۱۹۶۵، شاعر، نمایش‌نامه‌نویس، منتقد ادبی و ویراستار آمریکایی-بریتانیایی

- نه، مگر این که مجوز مسکونی بگیریم. درخواست همچنین مجوزی خیلی محدوده. به خاطر همین، تقریباً هیچ کس نمی‌تونه بگیردش. دولت فکر می‌کنه که صاحب آب و آسمون و هواویه که نفس می‌کشیم. ما مجبوریم برای این‌جا موندن از شون اجازه بگیریم، چون ظاهراً همه‌ی این‌جا ارث پدری اون‌هاست.

برای لحظه‌ای چهره‌ی چموش آملیا کنار می‌رود و چشم‌های قهوه‌ای درشتش جدی می‌شوند. می‌پرسد: «به نظرت این واقعاً درسته؟»

با حالتی که انگار خیلی عادی است، می‌گوید: «مامان توی خونه به ما درس می‌ده، به من و اسپایک. اسپایک الان پیش خانمی توی قایق بغلی مونده تا من و مامان بریم خرید و بیاییم.»

در کوچکی باز می‌شود که در انتهای دیگر قایق قرار دارد و پسر بچه‌ای موفر فوری با سنی حدود هفت سال که فقط یک شلوارک پوشیده و پاهایش برهنه است، دوان‌دوان به سمت ما می‌آید.

- کالم، با برادرم، اسپایک، آشنا شو.

می‌گویم: «سلام» و سعی می‌کنم دست‌هایم را محکم دور لیوانم نگه دارم. دیگر نمی‌خواهم برای بار سوم سر شوخی دست‌دادن ضایع شوم. پسرک من را از بالا تا پایین و رانداز می‌کند و رو به آملیا می‌گوید: «می‌می... این دیگه کیه؟»

آملیا با لبخند می‌گوید: «تو مگه فضولی موش کوچولو؟ اول سلام کن.» اسپایک می‌گوید: «سلام» و خیلی نزدیک به من می‌نشیند. دلم می‌خواهد یک کم ازش فاصله بگیرم، اما آن چشم‌های سبز زمردی درخشانش را طوری به من دوخته که نمی‌توانم چشم از او بردارم. موهای بلوند تیره‌اش به قدری بلند است که تا شانه‌هایش می‌رسد و بوی عجیبی می‌دهد، نه بوی کثیفی، بویی تازه و پُر از انرژی، البته اگر انرژی بویی داشته باشد.

- خب همون‌طور که می‌گفتم، مامان خودش به ما درس می‌ده و دورتادور کشور می‌گردیم. هیچ‌وقت بیشتر از دو هفته یه جا نمی‌مونیم.

- آخه چرا؟

- چون مامان فقط مجوز کوتاه‌مدت برای قایق داره. برای همین، همیشه باید در حرکت باشیم، این قانونه. چطوری این چیزها رو نمی‌دونی؟

- پس یعنی نمی‌تونید یه جا لنگر بندازید و موندگار شید؟